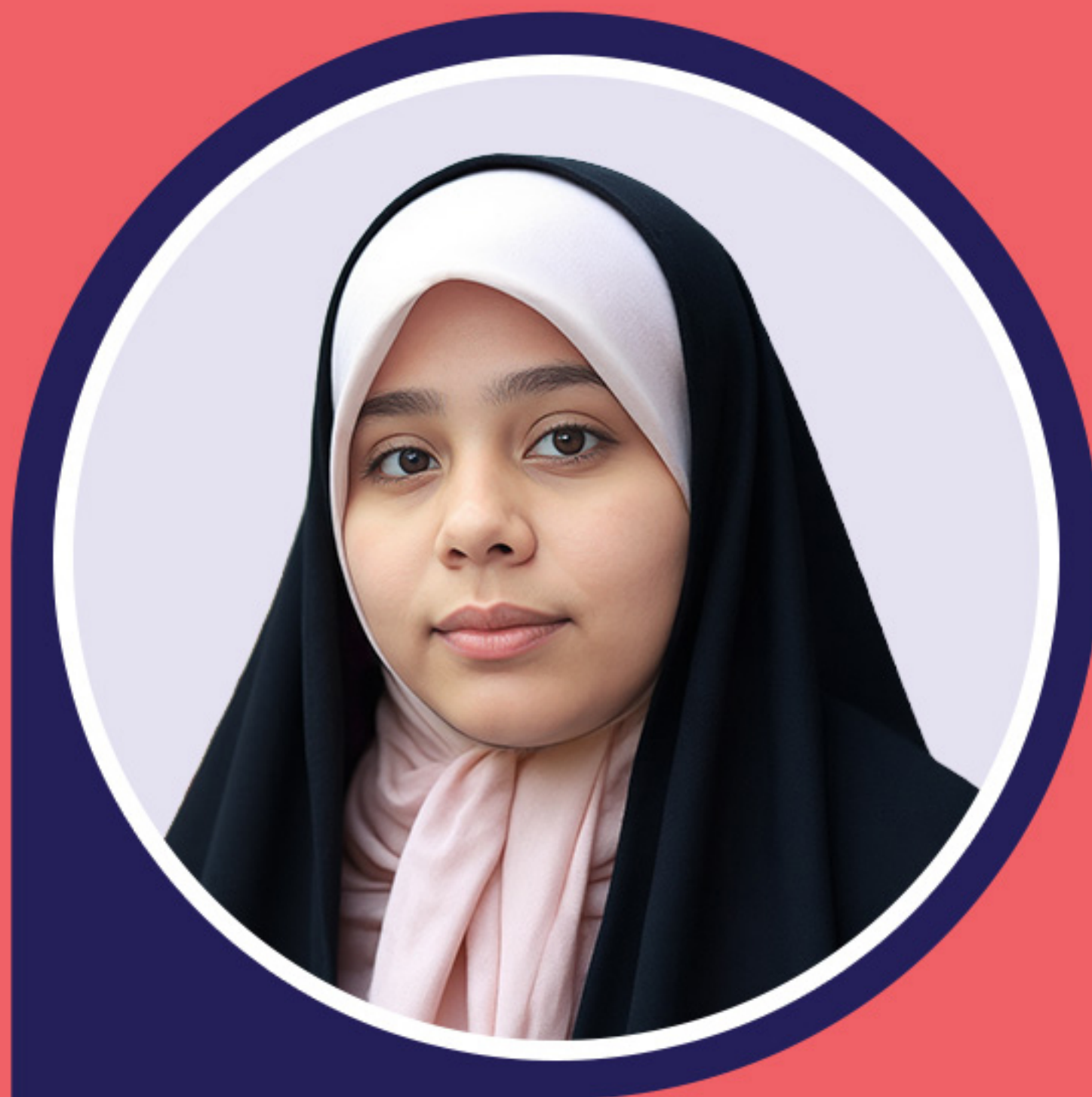




دختري كه بهشت دلتنگش بود

درباره شهیده محدثه اقدسی

دستش را داخل جیب روپوش مدرسه‌اش می‌برد. انگشتانش به مهره‌های ظریفی می‌خورد که با نخی نازک به یکدیگر متصل شده‌اند. یادگاری محدثه را بیرون می‌آورد؛ دستبند کوچک صورتی‌رنگی که شکوفه‌ای سفید میانش می‌درخشد. مشتش را می‌بندد و دستبند را روی قلبش می‌گذارد. تمام لحظات دوستی‌شان، یکی‌یکی از مقابل چشمانش می‌گذرند و در گوشش، صدای پرشور محدثه با همان لحن شیرین می‌پیچد که دارد ماجرای را از روزهای کودکی‌اش تعریف می‌کند: «آره خلاصه ... داشتیم لباسای عروسکامونو می‌شستیم که یهو بچه همسایه در لباسشویی اسباب‌بازیم رو شکست.

من چیزی به مامانم نگفتم؛ نه که ناراحت نشده باشما،
ولی خب گفتنش که دیگه فایده‌ای نداشت.»

در دلش مرور می‌کند که چقدر رفتارهای محدثه
سنجیده بود! به وقتش می‌خندید، به وقتش حرف می‌زد
و به وقتش سکوت می‌کرد. انگار نه‌انگار که فقط سیزده
سال داشت! دریای خاطرات به ذهنش هجوم می‌آورد.
یادش می‌آید آخرین باری که همدیگر را دیدند، محدثه
قول داد که ساختن دستبند و گیره‌های روسری را یادش
بدهد. با خود زمزمه می‌کند: «تو که هیچ‌وقت بدقول
نبودی...» و به این فکر می‌کند که چه کارهای مختلفی را
دوتایی یاد گرفته بودند! با هم کیک پخته بودند، غذا

درست کرده بودند، نقاشی و خوشنویسی هم که همیشه جزء برنامه‌هایشان بود. امسال هم قرار بود بعد از تمام شدن سال تحصیلی، غیر از کلاس‌های والیبال، شنا و اسکیت که هر سال می‌رفتند، در کلاس رزین یا فیروزه‌کوبی هم شرکت کنند.

یاد وقتی می‌افتد که با هم مسابقه کتاب خواندن می‌گذاشتند و تمام قفسه‌های کتابخانه را به‌دنبال کتاب‌های تازه زیرورو می‌کردند. چقدر وقت گذراندن به هر شکلی با محدثه برایش شیرین و لذت‌بخش بود! روحیه بانشاط و درعین‌حال منطقی و سازگارش باعث می‌شد که همه دوستش داشته باشند. به‌خاطر همین

بود که فاطمه هیچ وقت دور او را خلوت نمی‌دید. انگار نوری بود که چراغ دل اطرافیان‌ش را با امید و انگیزه روشن می‌کرد. خاطره اردوی مدرسه در ذهنش جان می‌گیرد: رفته بودند کرمان، سر مزار حاج قاسم و محدثه پشت تلفن به مادرش می‌گفت: «مامان، اینجا مثل بهشته ... باید خودت بیای و ببینی.» انگار سرمشق تکتک جملاتش را از آخرین مکالمه شهید احمد کاظمی و شهید باکری گرفته بود. اخیراً هم به مادرش گفته بود: «کاش ما بتونیم خانوادگی بریم بهشت و همه با هم عاقبت به خیر بشیم.»

قاب‌های ماندگار دوستی چندساله‌شان، مثل برق از برابر چشمانش می‌گذشت. تا جایی که اشک، مجال فکرکردن را از او گرفت. آخرین تصویری که از ذهنش گذشت، پیکر بی‌جان محدثه بود که با پدر و برادر کوچکش، در بیست و سوم خرداد، زیر هجوم موشک‌های اسرائیل پرکشید. آن‌ها یک روز تمام زیر آوار ماندند و فردای انفجار، با دست‌های لرزان امدادگران، پیکرهایشان از دل سنگ و خاک بیرون کشیده شد.

یاد روز تشییع می‌افتد که سراسر اشک و بغض بود. یاد مادر داغ‌دار محدثه که تنها بازماندهء خانواده کوچکشان بود. چقدر آرام و متین ایستاده بود و می‌گفت: «مگه من

همیشه برای عاقبت به خیر شدن بچه‌هام دعا نمی‌کردم؟
چه عاقبتی بهتر از شهادت؟» یاد جمعیت منقلبی که
محدثه را بدرقه کرده بودند تا پیکرش برای همیشه در حرم
امام رضا علیه السلام آرام بگیرد.

مشتش بی‌اختیار باز می‌شود و دستبند صورتی از میان
انگشتانش روی موزاییک‌های سرد می‌افتد. همه‌ها
او را از خاطرات جدا می‌کند. هیچ‌وقت فکرش را نمی‌کرد که
روزی باید در مراسم یادبود مدرسه برای بهترین دوستش
شرکت کند.

صدای لرزان معلم در سالن می‌پیچد: «محدثه اقدسی؟»
و همه با بغض پاسخ می‌دهند: «حاضر»

نگاه خسته فاطمه به صندلی خالی کنارش خیره می‌شود
که قاب عکسی با روبان مشکی روی آن جا خوش کرده.
زیر لب آن جمله معروف را تکرار می‌کند: «جایش خالی خواهد
ماند و جای خالی او، از همه آن‌ها که هستند، زیباتر است.»